

کمی دور تر از
ساحل امن
یه کتاب نسبتا داستانی در مورد
وجه روانشناختی تکامل
نویسنده:
زهرا همتی

دارم از بیکاری می‌نویسم، شما چرا دارید میخونید؟ دنبال شایعه‌ای برای سرگرم شدنید؟ دنبال یه حرفی برای پچ پچ کردن و خندیدن تو جمعای کسل کننده‌تون؟ یا شایدم از انرژی جادوگرای سابق خوشتون میاد!

خیلی وقتا فکر میکردم که تاریکی و نابهنجاری سعی داره ازمون موجوداتی بسازه که کارای ترسناکی میکنن ولی اخیرا حس میکنم که هیچ کاری نکردن هم براش غنیمته. تقریبا ۴۸ ساعت از انتشار کتاب ملت عشق میگذره. با اینکه چیز جمع و جور و کوتاهی بود ولی

خیلی رسمو گرفت[1]. خواستم بیشتر استراحت کنم ولی حوصله‌ی بیکاری رو ندارم.

آخرین چیزی که سراغش رفتم، در مورد مفهوم روانشناختی هنر و ارتباطش با تکامل ذهن بود. انتخاب خودم نبود، فقط دنبال چیزی بودم که به درد بخوره و گرسنگی ذهنیمو برطرف کنه. علم در نظرم چیز پتیاره‌ایه. همونقدر که بهت قدرت میده ممکنه نابودت کنه، کافیه ازش استفاده‌ی بدی کنی؛ یه شکل

---

[1] رس کشیدن به معنای شیره ی جان را کشیدن است؛ درواقع از تاب و توان انداختن است. الهام گرفته از این است که زمانی که خاک یا زمینی را به مدت طولانی به آب می بستند ، رس خاک از شن ها و سنگ ریزه ها جدا می شد و در محل تجمع آب ته نشین میشد .

و ماسه باقی مانده خاکی بی مایه و ضعیف بود و تمام توان خاک را کشیده بودند.

و بدین گونه رس خاک را می کشیدند.

نمیمونه، هر روز یه چیزی ازش زیاد و کم میشه و خوده سابقشو دور میریزه، بعضیا سعی میکنن بهش دل ببندن ولی با این همه هارت و پورتی که داره، جای عشقو هم نمیگیره، هرچقدرم بخوای تقدیسش کنی، علم فقط علمه و به خودی خود، نمی تونه همه‌ی مشکلاتو حل کنه.

من دارم از بیکاری می‌نویسم، شما چرا دارید این چیزا رو میخونید؟ ازینکه بشینم کارایی رو کنم که گرسنگی ذهنیمو برطرف نمیکنه ولی بهم پول خوبی برای سیر کردن شکم میده خوشم نمیاد. وقتی این چیزا رو می‌نویسم، یکم حس میکنم که گرسنگی ذهنیمم برطرف میشه. شوهرمم گفته که خوشش از چیزایی که می‌نویسم میاد. الان اگه فروید بود میدونم

میخواست به چی ربطش بده ولی لطفا خفه شو، چون ما یه عشق خیلی ماورایی و الهی رو داریم تجربه میکنیم، اون چرت و پرتاتو هم برو تحویل همون استادای عوضی توی آکادمی بده. منو با تو کونی از آکادمی پرت کردن بیرون، بعضی وقتا هم خودم از دستشون فرار کردم که فرق خاصی با بیرون شدن نداشت. میبینی چقد راحت مینویسم؟ این چیزا برای فرهنگ عمومیه، شما استادا عارتون میاد این چیزا رو بخونید، برید همون چرت و پرتای توی دانشگاهتونو بخونید جقیای بدبخت.

جواهرات نقره‌ی توپاز فروشگاه محبوبم خیلی وسوسه کننده است و منو یاد رنگ هاله‌ی روحم و خونه‌ی پدریم میندازه. ولی نه میخوام به رنگ روحم

فکر کنم و نه به خونه‌ی پدری. جواهرات به چه دردم میخوره وقتی توی دنیایی زندگی میکنم که آدما با چشماشون همدیگه رو میدرن؟

امشب رفتم یه سری کیبوردای کوچیکو دیدم ولی خوشم ازشون نیومد. حتی برام سخته بیشتر از یه حدی بشینم؛ لم دادم و یه انگشتی دارم تایپ میکنم. حالا هزار تا کیبورد هم بخرم به چه دردم میخوره؟

سبحان یه زمان میگفت که چرا این کارا رو میکنی وقتی این همه کار برای سرگرم شدن تو این دنیا هست. سر کتاب «عشق خود به تنهایی علت است» میگفت چون بهش ریده بودم. شاید باورت نشه ولی همینکه زندگی در نظرم این قدر بی مزه و مزخرفه هم تقصیر تو و دوستای پتیاره‌ته. با دروغاتون،

جنده‌بازی‌هاتون، بی مسئولیتی و ناامنی‌ای که بهم دادید، هیچ وقت فرصت نکردم چیزی که درونم آسیب دیده رو ترمیم کنم. خوب معطلم کردین ولی اواخرم غرغرو شدین که من یه باری روی دوشتون هستم و بابت اینکه اینقدر آدم ضعیفی‌ام از خودم شرمنده شدم.

گور پدرتون، ریختم‌تون دور. به شما ربطی نداره که من چمه و به چی نیاز دارم. درد شما هم دیگه برام مهم نیست.

راستی چرا دارید این کتابو میخونید؟ دنبال سوژه برای مسخره کردنم هستید؟ قبلیو حتی منتشر نکرده بودم که دیدم یه عده خوندنشو و دارن مسخره‌ام

میکنن. حالا این یکیو ندیدی که قراره چه دلقک‌بازی‌ای از کار در بیاد.

.

.

.

برای آقای هدایت

سلام وقتتون بخیر باشه.

چه احساسی داری که آدمی خودشو رفیقت میدونه که اینقد کصخله؟

کتاب قبلی تا الان بازخوردش معمولی بوده و این نتیجه، بیشتر بهم حس امنیت میده. حدس میزنم که دریده و نه چندان خوشحال کننده جلوه کرد. راستش حسی که درون پیامدشه در نظرم خیلی بهتر از اون انرژی‌های فعالیه که بعد چیزی مثل آتش درون یا از

زبان درستکاری گرفتم. دلیلش اینه که بله اون حرفا بقیه رو شاد میکنه ولی نه لزوما بابت چیزایی که در موردشون تقریبا حس میکنم که درستن. بعضا چیزایی رو تایید و تشویق میکردن که در نظرم ایده‌ی چندان مطمئن و خوبی نیستن و میخواستم هنوز راجبشون فکر کنم.

درک این که چی آدما رو شاد میکنه و باعث میشه تشویقت کنن سخت نیست، درک اینکه چی درسته و چی غلط سخته. اون انرژی شاد و فعال، منو میترسوند؛ چون هلم میداد که زیاد به درست و غلط چیزایی که میگم فکر نکنم.

قبل نوشتن این نامه داشتم به متنش فکر میکردم، اولین چیزی که میخواستم بهت بگم این بود که امیدوارم در نظرت زیاد بی ملاحظه به نظر نرسیده

باشم. چون گاهی جوری حرف میزنم که انگار این آدمایی که خطاب قرار میدم وجود ندارن نه؟ بله گاهی برام سخته که درک کنم همچین دنیای شلوغی، فراتر از دنیای در بسته‌ی فعلیم وجود داره. حس میکنم لای درز کون دنیا گیر افتادم. یه طرف، این دنیایی هست که آدماش اغلبشون هیچ باوری به وجود شماها و دنیاهاتون ندارن. براشون تو فقط یه سنگ قبر مثلثی و یه سری کتابی.

شما رو توی خواب میبینم ولی این آدمای اطرافمو هم توی خواب میبینم و هم بیداری، خیلی بیشتر از اونچه که مایل به دیدن باشم.

نگاه کردن به داده‌هایی که برام غیر این جهانی هستن، درسته بعضا خیلی تاریک، جنون آمیز و ناخوش آینده ولی برام تبدیل به موضوعی ضروری شده. چیزی که

باعث میشه وجودتونو باور کنم، فکر میکنم که بیشتر از همه به این ربط داره: رنجی که میکشید رو گاها حس میکنم. تصور اینکه یه فرشته‌ی زیبا و پر از عشق، واقعا وجود داره سخته؛ چون برای ذهن ما، فکر میکنم که ساختن همچین تصویری سخت نیست. ولی در مورد رنج، خیلی فرق میکنه. از اونجایی باور میکنم وجود دارید که خیلی از این رنجایی که میبینم رو به شخصه تجربه نکردم و میدونم این دیگه احتمالا نمی‌تونه ساخته‌ی ذهنم باشه.

حتی بدل‌ها و موجوداتی که تغییر چهره میدنو فکر میکنم بعضا میشه به همین روش، تشخیص داد. شبیه‌سازی رنجایی که موجودات میکشن، اونقدرا هم آسون نیست.

یه سری چیزای دیگه هم میخواستم بگم ولی بهتره حوصله‌تو سر نبرم. فعلا وقت شما بخیر باشه.

.

.

.

چند وقت پیشا، فکر میکنم یکی دو ماه پیش بود که خیلی عصبی بودم و به قولا بی‌قراری میکردم. داستان جدیدی نبود. مدت زیادیه دارم سر مخالفتم با عرف چند همسری و بی‌وفایی جر و بحث میکنم و در عوضش بیلاخ دریافت میکنم، اونم نه از غریبه، از هم پیاله‌ای‌های سابق خودم، از استادای نوری، از اونایی که خودشون رو آواتارهای برتر فدراسیون می‌دونن.

فارغ از اینکه برای سامحو هم این قضیه مهمه یعنی به وفاداری اهمیت میده، از اینکه عصبی‌ام و توی همچین دنیایی حس امنیت ندارم هم راضی نبود، و یکی از هزاران محبتی که در حقم کرده رو به نمایش گذاشت.

اون یه جامعه‌ای رو پیدا کرد یا شایدم اون جامعه ما رو پیدا کرد که اهمیت زیادی به وفاداری و مخصوصا موضوع تک همسری میدادن. اونا تا حدی شبیه جوامع کاتولیکی سیاره‌ی زمین هستن و گمون نمیکنم اعضاش از کالبدای فیزیکی بهره‌مند باشن.

با سامحو به جامعه‌شون رفتیم و نگاهی انداختیم. من به عنوان یه بشر زمینی، این تصاویرو توی خوابام میدیدم و قرار گرفتن در معرض انرژیشون قطعا روی

حالت ذهنی و روانیم در زندگی زمینی هم تاثیر داشت.

اگر درست یادم باشه لیدرشون یه زن بود. اون یه روح قدیمی به نظر میرسید و با روی گشاده‌ای از ما استقبال کردن و راجب جامعه‌شون توضیح دادن. چیزی که به ما گفتن اینه که مدت‌ها پیش، قلمرو خودشون رو درست کردن و جامعه‌شون شبیه یه جامعه‌ی کلیسایی کوچیک بود. تعدادشون کم بود و افرادی رو می‌پذیرفتن که در سبک زندگیشون، وفاداری رو به اثبات رسونده باشن.

حقیقت اینه که رفاه جامعه‌شون خوب بود و به نظر میرسید که از زندگیشون هم راضی باشن. اونا

چیزایی که داشتن رو با ما در اشتراک گذاشتن. همه‌چیشون عالی بود و غیر قابل انکاره که بدجوری وسوسه شدم که جزو جامعه‌شون شیم. موندگار شدن توی یه جامعه‌ی جدید به همراه کسی که واقعا عشق و وفاداریشو حس میکنی سخت نیست، برای من که اصلا سخت نیست و می‌تونستم حس کنم که می‌تونیم روزگار خوبی رو با هم بگذرونیم.

چیزی که منصرفم کرد و منو به فکر فرو برد، حرفایی بود که اون زن، در مورد حسش به بقیه‌ی آدمای دنیا و افرادی که صلاحیت پذیرفته شدن توی اون جامعه رو نداشتن میگفت. من چیزی ازش پرسیدم با این مضمون که: «اگه کسی قوانین جامعه‌تون رو نقض کنه

یا نپذیره و از طرفی توی جوامع دیگه هم جایی نداشته باشه چی؟»

طبیعتا بخوای بری تو همچین جامعه‌ای، باید به بقیه‌ی جوامعی که عضوشون بودی پشت پا بزنی، احتمالا خبری از کالبد فیزیکی هم نیست. اون وقت چه اتفاقی برای اون روحا میوفته؟

زنه سعی کرد از جواب این سواله سریع بگذره و وقتی که به سوالم جواب داد، فقط یه تصویر، توی ذهنم اومد. چیزی که میدیدم این بود که روحای طرد شده، در خلا رها میشدن. مثل این بود که هوش و آگاهی داشته باشی اما هیچ نوع کالبد روحی یا فیزیکی نداشته باشی. مثل یه توده رها بشی و همینطوری هم روزگار بگذرونی.

برای من به عنوان یه بشر زمینی، خیلی آسون نیست که همچین کیفیتی رو تجسم کنم اما تونستم حس کنم که روحم اینو یه جور پایان غم انگیز میدونست و برداشتش این بود که این روحا ول میشن تا بمیرن و سفرشون توی این دنیا، عملا تموم میشه.

اگر بخوام از دید یه بشر زمینی به همچین جامعه‌ای نگاه کنم هم به نظرم صرفا یه جامعه‌ی به شدت منزویه و خیلی بعیده که آدمی بتونه توی همچین جامعه‌ای از سطح خاصی فراتر بره یا در واقع تکامل پیدا کنه؛ بلکه حتی در نظرم روحی که توی همچین جامعه‌ای زندگی می‌کنه، خیلی خیلی مستعد عقبگرد تکاملی میشه.

در این مورد نه دوست دارم حرف تحریک کننده‌ای بزنم و نه خودم حقیقتا آدم برون‌گرا و علاقه‌مند به زندگی جمعی هستم. این برداشت من از تکامل روان انسانه و چیزی که ادراک کردم اینه که زندگی جمعی، تاثیر خیلی زیادی روی تکامل روانی ما داره.

من از خیر زندگی توی اون جامعه گذشتم، در حالی که خیلی از سامحو شرمنده بودم و نگران هم بودم که از دستم ناراحت شه. چون حس کردم این کارو به خاطر من کرده بود و دوست داشت زندگیم امن باشه و خوشحال باشم.

اینکه اشتباه بودن یه پدیده رو بفهمی، نشونه‌ای از رسیدن به یک سرحده و در نظرم فردی که با شک زیاد به اشتباه بودن یک کار، باز هم انجامش میده، ممکنه به مراتب، خیلی بیشتر از موجودی ضرر کنه که کوچک‌ترین ادراکی در مورد درست و غلط بودن اون موقعیت نداره.

ترجیح میدم با همه‌ی جوامعی که قادرن صدامو بشنون کار کنم و باهاشون در مورد تکامل پیدا کردن صحبت کنم؛ نه لزوما به خاطر اینکه عشق عجیب و غریبی به دیگران دارم، به خاطر اینکه باور دارم که تکامل، یه حرکت جمعیه یا حداقل به صورت جمعی، خیلی راحت تر صورت میگیره.

چیزی که تعیین میکنه ما به چه حدی از تکامل نیاز داریم، نه عرف توی سیاره‌ها بلکه به نظرم قدرتی هست که تاریکی درون این دنیا داره. حتی تکامل رو چیزی برای رسیدن به خدا نمیدونم. در نظرم بین ما و اونچه خدا می‌دونیمش فاصله‌ی خاصی نیست؛ تکامل اون قدرتی که برای بقا و افزایش انرژی حیاتیمون نیاز داریم رو در اختیارمون قرار میده.

وقتی که طی زندگی زمینیم راجب روح و سیارات دیگه چیزایی رو متوجه شدم، دیدم که به امثال من میگن روح پیر و کهن و فرسوده. ولی روحایی رو دیدم که خیلی از من پیرترن و شباهتی به یه موجود فرسوده ندارن و هنوز دارن سیر و سیاحت میکنن و حال زندگیشونو میبرن. برام خیلی سخت بود که درک

کنم دقیقا چه قانونی توی آهنگ پیر شدن روحای این دنیا وجود داره.

چیزی که می‌دونم اینه که علاقه‌ای ندارم به این زودی‌ها سفرم توی این دنیا تموم بشه و فرسوده بشم. مهم ترین تجربه‌ای که دوست دارم به دستش بیارم همین زندگی کردن و روزگار گذروندن با مردیه که دوستش دارم و هیچ یادم نمیاد که توی هیچ کدوم از تناسخاتم، موجودی مثل اونو دیده باشم.

چیز دیگه‌ای که حدس میزنم و تا حدی بهم ثابت شده اینه که تکامل پیدا کردن و رو به رشد بودن، اونچه که به فرسودگی روح مشهوره رو تا حد زیادی مهار میکنه. روحایی که عمر زیادی داشتن ولی هنوزم مثل

یه فرد خیلی جوون دارن ماجراجویی میکنن و کیف زندگیشونو میبرن و توی سطوح تکاملی خیلی بالایی هستن، به هیچ عنوان یه افسانه به حساب نمیان. اگه یه عده تونستن با همچین کیفیتی زندگی کنن خب چرا ما زندگیش نکنیم؟

.

.

.

ساعت ۱ شبه، به خاطر خوابی که دیدم بیدار شدم. خواب میدیدم که با مامان و خواهر زمینیم میخوایم شام بخوریم ولی چیز چندان خاصی تو خونه نبود. تقصیر ما هم نبود، همینا رو می‌تونستیم داشته باشیم. منم تو فکرش نبودم زیاد، یه چیزی خوردیم و رفتیم

تو مهمون‌خونه‌مون که تلویزیون ببینیم و وقت بگذرونیم.

تلوزیون نمیدیدم زیاد، تو فکرای خودم بودم. داشتم به خواهرم نگاه میکردم که دو نسخه است. یکیش پیشم نشسته بود و اون یکی داشت تو خونه میچرخید، ولی این حس بهم دست نداد که کلون یا بدل باشن. حدسم این بود که جفتشون خواهرمن. توی خواب، میدونستم که خواهرم مشکلات روانی داره و دارو مصرف میکنه. اون نسخه که پیشم نشسته بود، انگار اون تیکه‌ی مریض وجودش بود. درشت تر بود و انرژیش روشنایی خاصی نداشت. تیکه‌ی سالمش داشت تو راهرو قدم میزد و روشن و سالم‌تر به نظر میرسید و نمی‌دونم توی چه فکری بود.

خواستم از مادرم بپرسم چرا خواهرم دو نفر شده و نظرشو بدونم ولی یهو زلزله اومد. همه‌چیز، توی چند لحظه اتفاق افتاد؛ ولی توی همون لحظات کوتاه، به چیزای زیادی فکر میکردم و به نحوی ذهنم تلاش میکرد که بهترین تصمیما رو بگیره و از بقام مراقبت کنه، کاری که ذهن هر موجود زنده‌ای احتمالا انجام میده.

لحظات اول، گفتیم گوشه‌ی دیوار بمونیم و صبر کنیم که تموم شه اما زلزله داشت طولانی میشد و دیدیم که سقف عریض مهمون‌خونه داره ترکای بدی میخوره. مادر و خواهرم دوییدن که برن بیرون. منم خواستم باهاشون برم ولی حین خروج از مهمون خونه به این فکر کردم که اگه الان خونه خراب شه و اون بیرون

آواره شیم، به این آدما اعتباری نیست که کمکی کنن و ترجیح میدم یا بمیرم، یا برم و قبل اینکه تبلتام برن زیر آوار و خراب بشن، نجاتشون بدم.

اون تبلتا برام ارزش داشتن و خریدنشون برام آسون نبود، به علاوه ابزار کارم هستن، همین الانم دارم با یکیشون می‌نویسم. خلاصه تبلتامو برداشتم. تبلتا گوشه‌ی مهمون خونه بودن و حتی حین نجاتشون به بقیه‌ی وسایل مهمم فکر کردم؛ ولی از خیرشون میگذشتم چون یا ارزون بودن و به راحتی می‌تونستم جایگزینشون کنم یا خیلی بعید بود که آسیب ببینن و از دستشون بدم و بعد می‌تونستم از زیر خرابه‌ها بیرونشون بیارم.

ولی خونه خراب نشد و ما توی راهرو بودیم که زلزله متوقف شد. بیرونم داشت بارونی با شدت متوسط میومد. نمی‌خواستیم برگردیم زیر سقف اتاقای خونه چون می‌ترسیدیم بازم زلزله بیاد. به ترک بزرگ مهمون خونه نگاه می‌کردیم و برامون شوکه کننده بود، چون تا حالا همچین اتفاقی برامون نیوفتاده بود.

دیدم که تو دست مادرم یه سری اسکناس هست که ارزش زیادی هم داشتن. میگفت همین حین که فرار میکرده پیداشون کرده. از ما هم میپرسید که اینا مال شما نیست؟

من گفتم: «نه من عن ندارم بو کنم، همچین پول نقدی تو بساطم باشه آخه؟»

مادرم داشت پولا رو میشمرد و تو ذهنش خیالش راحت بود که اگه خونه هم خراب شد حداقل با این پول می‌تونیم اون بیرون دووم بیاریم. اونم مثل من امیدی نداشت که توی همچین جامعه‌ای، کسی فرتی بیاد و کمکمون کنه.

من به سقف ترک خورده اشاره کردم و به شوخی گفتم که: «این خونه رو وقتی من بچه بودم و هنوز تو خودم میریدم درست کردیم و تا الان هیچیش نشده بود؛ ولی یه زلزله به همچین روزی انداختش، بلانسبت مشخصه که خدا ما رو به شورتشم حساب نکرده.» حتی بلانسبتو هم به خاطر این گفتم که مادرم زیاد ناراحت نشه.

این حرفو صرفا گفتم که بخندیم و واقعا همچین باوری نداشتم. مادرمم زیاد خوشش نیومد که با خدا همچین شوخی‌ای کردم و ترسید که خدا ناراحت بشه؛ خب من فکر نمیکردم که خدا همچین طبعی داشته باشه و فکر میکنم حتی اگه جدی هم بهش فحش بدی اتفاق خاصی نمی‌افته.

به علاوه، مادرم پیدا کردن اون پولا خوشحالش کرده بود و اون خونه رو دوست نداشتیم، اگه این زلزله دوباره و با شدت اتفاق میوفتاد و شکل جامعه رو عوض میکرد، برای ما اونقدرا هم بد نمیشد و با توجه به وضعیت خونوادگیمون، بهمون فرصت شروع دوباره و شانس کسب استقلال بیشتری میداد. ما ازونایی هستیم که چیز خاصی برای از دست دادن

نداریم و سهم خاصی از جامعیت اطرافمون به چنگ نگرفتیم.

خواهرم باوری به خدا نداره و قرار گرفتن توی همچین وضعیتی، به هیچ جاش نبود. درسته که بر خلاف خواهرم به خدا باور دارم ولی یادمه که سر شیوع کرونا هم داشتیم همه چیو مسخره میکردیم و بدمونم نمی‌اومد که کرونا بگیریم و بمیریم. از اینکه آدما میمیرن هم ناراحت نبودیم و اتفاقا وقتی کرونا فروکش کرد، ناراحتم شدیم چون از جامعه‌ی اطرافمون خیری ندیدیم و از مردمش در عذابیم. بلایی به سرشون نمیاریم ولی خب نمی‌تونیم هم از مردنشون ناراحت بشیم، مگه احمقیم؟

راستش فکر نمیکنم از دیدن بدبختی بقیه‌اس که گاها شادیم، مگه وقتی که بقیه شادن لزوما از دیدن شادی اوناست که ناراحتیم؟ خیلی از ناراحتی من و امثال من دقیقا به این برمیگرده که آدمای اطرافمون مایه‌ی عذاب و رنجمون هستن، عمرمونو میخورن، ازمون سواستفاده میکنن و دیدن رنج کشیدن ما براشون سرگرمیه، این چیزیه که تو چشماشون میشه دید و بعضا بهش اعترافم میکنن.

همین هم پیاله‌ای‌های لمور سابقم هزار بار تو بدبختیام بهم خندیدن، بدبختیایی که خودشون مسببش بودن. یا همین دریدا تو روزایی که با هم‌پیاله‌ای‌هاش بهم حمله میکرد، برای چزوندنم میگفت که بدبختیاتو تو جمعمون تعریف میکنیم و میخندیم.

حالا من نرم بزنم تو سرش یا حتی دیگه بهش فحش ندم هم به این معنی نیست که دل خوشی ازش دارم و وقتی افتاد مرد، یه نفس راحت نمیکشم. اتفاقا خوشحالم میشم که از شر یه تهدید بالقوه خلاص شدم.

یکی از دلایلی که خوشم از شبکه‌های اجتماعی نمیاد همینه که بیشتر آدماش از طیف همون آدمای کصکش جامعه هستن؛ ولی از این فضا اسنفاده میکنن تا خودشونو خوب جلوه بدن.

تو همین توییتر فارسی، همیشه کصونه واویلا بازیشون به راهه که وای ما ایرانیا داره بهمون ظلم میشه، خاک بر سر سیاست مدارامون و با این حرفا بقیه رو تشویق به خشونت میکنن و این توهمو به

وجود میارن که اگه یه عده‌ی خاصی از جامعه رو دار بزنیم قراره وضع جامعه مون گل و بلبل شه و ما مردم شریف ایران همچین لیاقتی رو داریم.

یه جوری که انگار ما هم خریم و تو همچین جامعه‌ای نیستیم یا مثلا اون سیاست مدارا از سوراخ کون آسمون شوت شدن توی کشور و به قدرت رسیدن. تو این مدت که اینجا زندگی کردم یه مشت مادرجنده‌ی کصکش بیشتر ندیدم و آرزوم اینه که ساختار همچین جامعه و فرهنگ کیری‌ای به گای سگ بره. از هر صد تا آدمی که تا امروز دیدم، به نظرم حتی یکیشونم تخم‌آدم نبوده. بعد بیام تو شبکه‌ی اجتماعی همچین جامعه‌ای، کون مرغ و گل بکشم و بگم ای انسانا دوستتون دارم؟ کصخلی چیزی هستم؟

این دیگه گزارش خواب نیست. امروز ظهر داشتم غذا میخوردم و غذای خوبی هم بود و دوستش داشت. ولی یهو و بدون هیچ دلیلی حس ناراحتی سنگینی بهم دست داد و چیزایی پشت ذهنم دیدم که نمی‌دونم واقعی بود یا ساخته‌ی ذهنم. حس کردم که اتفاق بدی تو دو تا از تمدنایی که باهاشون معاشرت دارم افتاده. از اون طرف حس کردم چند تا روح بیکار، هلک و تلک اومدن سراغم و دارن به من گیر میدن که آره تو سقت سیاهه و به خاطر پیشگویی‌های غرض‌ورزانه‌ات این اتفاق افتاده و ممکنه حتی بدترم بشه.

نمی‌دونستم چی بگم و قادر به واضح شنیدن حرفاشونم نبودم، حتی نمی‌دونستم اینا کی هستن،

حتی مطمئن نبودم تصاویری که میبینم واقعیه یا نه. صرفا با خودم گفتم اگه واقعا فردا روز همچین اتفاقایی بیوفته چی؟ نکنه کسایی که این قضیه‌ی پیشگویی رو خوندن، برینن بهم و یه بهونه‌ی جدید واسه بولی کردنم پیدا کنن؟ شایدم نباید چیزی که حس میکردمو میگفتم، نه؟

ولی بعدش چند تا خوابی دیدم که برداشتم ازشون این بود که نذار این فکرا بهت غلبه کنه و با خودت صادق باش. بهت میگن زیاد فحش میدی؟ خب که چی؟ مگه فحشو فقط کسی میگه که میخواد بقیه رو بکشه؟ فحش دادنت در نظرم تصویری از اینه که عصبی هستی، رنجیدی و فهمیدنش اونقدرا هم سخت نیست. آیا رفتی کسیو کشتی؟ چیزی که میبینم اینه

که داری کونتو پاره میکنی که مفید باشی و مراقب باشی که اتفاقای بدی نیوفتن.

فارغ از اینا، اون پیشگویی، واقعا بدترین چیزی بود که می‌تونستی تجسم کنی؟ در این مورد، باید بگم که نه. من قادر به تجسم اتفاقای خیلی خیلی بدتری هستم و به نظرم این اتفاقه خیلی از بدترین تصوراتم دوره. فقط چیزی که حس کردم و بیشتر با منطقم جور در میومدو گفتم و اصلا هم سعی نکردم به کسی تلقین کنم که وقوع این اتفاقا قطعیه. راجبش منفعلم نبودم و دنبال ایده هستم که ببینم چه کار مفیدی میشه کرد.

بعد نوشتن کتاب ملت عشق، فکر کردم. اینکه تا قبل وقوع بحران، بهتره چیکار کنمو میدونم. تصمیم گیری برام آسون نیست چون توانایی‌های زیادی ندارم و انتخابام محدوده. ناراحتیم این بود که اگه بحرانا شروع شد باید چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم؟ درگیر جناح خاصی باید بشم و بجنگم؟ در حالی که نه توان جنگیدن خاصی دارم و نه جنگیدن رو بهترین راه و چاره میدونم، چون در نظرم این جنگا برنده‌ای ندارن، فقط تا بتونن عمر موجوداتو میگیرن و زندگیشونو خراب میکنن.

حین همین فکرا، کم کم چیزایی از گذشته یادم اومد که هم برام الهام بخش بود و هم خوشحالم کرد. کاری که هم خوشم ازش میاد و هم بعضا نتایج خوبی ازش

گرفتیم. توی خیلی از خاطراتم دیدم که اجیر میشدم برای اینکه مذاکره کنم و از این کارم لذت میبردم چون گذرم به موجوداتی با افکار جالب میخورد. اونا اصلا شبیه موجودات شروری نیستن که هر روز میبینم. شاید انتظار داشته باشید که جنون آمیز و خشن باشن ولی باید بگم که اتفاقا ذهنشون خیلی خوب کار میکنه و نسبت به خیلی از زیر دستاشون، انگیزه‌هاشون در نظرشون آشکار و روشن‌تره و کاملا مسلطن که دنبال چی هستن، چی براشون منفعت داره و چی به ضررشونه.

همچین موجوداتی، به نسبت همون نبوغی که دارن، با گره و ویروس‌های ذهنی قوی‌تری رو به رو هستن که نمونه‌شو به سختی میشه بین موجودات نابهنجاری

دید که مثل آلت سرگردونن و تیر مشقی، زیاد میزنن و زندگیشون زیاد تغییر نمیکنه بلکه همیشه حس میکنن که توی سردرگمی و ضررن.

از اینکه مستعد بشم برای اینکه مذاکره کنم، و با همون موجوداتی رو به رو بشم که همیشه راجبشون کنجکاوم، خیلی هم خوشحال شدم. حتی اگه مذاکره‌ای شکست بخوره، بازم کلی چیزا میشه یادگرفت و فکر کردن به این موضوع، بهم نوعی امید و انگیزه رو بخشید؛ و فهمیدم که در طولانی مدت، باید روی کسب چه مهارتایی تمرکز کنم و امیدمو از دست ندم.

.

.

.

امروز دوباره یکی از قرصای خواهرمو خوردم و خیلی کنجکاوم بدونم قراره چه تاثیری رو کیفیت خوابم بذاره. این قرصه داستان باحالی داره، صبر کنید عکسشو نشونتون بدم.



خواهرم فرد تحریک پذیر و عصبی‌ای هست و علاوه بر این موضوع، داروهای مربوط به افسردگی هم مصرف میکنه. مصرف این داروها، حداقل در ظاهر که

روش تاثیر گذاشته و پرخاشگریش تا حد زیادی از بین رفته.

اگه درست یادم باشه هم هر دو ماه یه بار میره پیش روانپزشکش تا یه صحبتی کنن و دوز داروها رو اگه لازم باشه زیاد یا کم کنه. بستگی داره طی دو ماه قبلش، چه تجاربی به دست آورده باشه. دکتره ترجیح میده که به تدریج، دوز داروها رو کم کنه ولی هر بار که این کارو کرده، آلتش به سنگ خورده و پرخاشگری خواهرم دوباره برگشته و مجبور شده دوباره دوزو بالا ببره.

حالا چند وقت پیش، خواهرم میره پیشش و این سری خانومه میگه که میخوام یه داروی جدید بهت بدم که

انگیزه رو افزایش میده. به نظر میرسید که خیلی هم در این مورد، امیدوار و خوشبینه. اما نتیجه‌ی داروعه واقعا افتضاح میشه و خواهرم بعد مصرفش حسابی کصخلش در میره. خدا منو ببخشه، نباید بخندم ولی هی یاد این سناریو میوفتم خنده ام میگیره؛ ازین که اینقد ناشی هستیم و می‌بینم تاثیر قرصایی که با کلی پیچ و خم ساخته میشن اینقد برای یه روانپزشک، غیر قابل پیش بینیه، به نحوی هیجان زده‌ام میکنه.

کلا خواهرم ۶ تا دونه قرصو مصرف کرد و بقیه‌اش همینجوری مونده. حالا میخوام ببینم رو من چه تاثیری میذاره.

میدونی خواهرم میگفت وقتی اینو مصرف کرده، افکارش خیلی سریع و متراکم شده و نمی‌تونسته به راحتی، جریان افکارشو کنترل کنه. از اونجایی هم که فکرای زیاد خوبی نداره، این قضیه عصبیش کرده.

حالا یه نیم ساعتی از وقتی که این قرصو خوردم میگذره و باید بگم یه تغییراتی رو حس میکنم که شبیه به نوعی سرخوشیه. ولی باید ببینم در ادامه قراره چه اتفاقاتی بیوفته.

حالا که اینقد بیکارم بذارید چند تا قرص دیگه‌ای که این مدت مصرف میکردمو هم نشونتون بدم. قبلا اصلا به مصرف دارو اهمیت نمیدادم و برام مهم نبود مریض باشم ولی این یه سال، چیزای مختلفی رو

امتحان کردم، که بخش زیادیشو مدیون همین خواهرم هستم که حوصله داره بره داروخونه و دارو بخره و ظاهرا به سلامتیم اهمیت میده.



این همون قرص افسردگی هست که تو کتاب ملت عشق، راجب تاثیرش روی خوابام نوشتم. راستش برداشتم این بود که تاثیرش مثل مواد مخدره و از خیرش گذشتم.



با این قرصای سرما خوردگی هم داستان دارم. این قرص، خیلی رایجه و حتی بقالی محله‌مون هم میفروشش. تاثیرش قویه و نشونه‌های سرماخوردگی رو خیلی وقتا مهار میکنه؛ فقط مشکلم با تاثیر مغزیشه. هر وقت میخورمش دچار همون چیزی میشم که تو فرهنگ عمومی بهش بختک خواب گفته میشه. در نظر خودم، مخدری که درون این قرصه، فرکانس آدمو خیلی تباه میکنه و حس میکنم مقابل موجودات

خیلی سرد و خشنی آسیب پذیر میشم. سر پاکسازی چاکرای نارنجی، تو کتاب تاریک‌ترین نقطه‌ی شب هم اینو مصرف کرده بودم و فکر میکنم برای همین رو نتیجه‌ی مراقبه‌ام تاثیر منفی گذاشت و به قولا دچار بختک خواب شدم.

بقیه‌ی قرصام تاثیر ذهنی منفی ملموسی نداشتن و چند تاشونو خیلی دوست دارم.


EuRho
VITAL


EuRho
VITAL


EuRho
VITAL


EuRho
VITAL



این قرص ویتامین ب ۱۲ هست که بین ما گیاه خوارا خیلی معروفه و حس نیاز و اشتهای به گوشت رو انتظار میره که مهار کنه. برای من که خوب جواب داده ولی اگه مصرفش نکنم هم خیلی اذیت میشم و هر روز باید یه دونه شو بخورم.


UNi ZINC
Skin Health Formula
With Biotin & B-Complex
• Zinc
• Biotin
• Folic Acid
UNi ZINC
Skin Health Formula
Vitabiotics
immunace
ايميونس
LIQUID
VITABIOTICS

اون که روش نوشته ایمیونس، در واقع یه جور شربت تقویت سیستم ایمنی بدنه، کناریش هم قرص یونی زینکه. هر دو از داروهای بدون نسخه هستن ولی مصرفشون رو متوقف کردم چون حس میکنم روی اختلالات تیروئیدم تاثیر منفی میذارن و نشونه‌هاش، حین مصرفشون تشدید میشه. از اون یونی زینک، زیاد مصرف کردم و روی پوست و انرژی عمومی بدن، تاثیر خوبی داشت.



به نظرم این بهترین و قوی‌ترین قرصیه که تو این یه سال مصرف کردم. همه‌ی داروهایی که مصرف میکنم، داروهایی هستن که بدون نسخه هم گیر میان، به جز اونایی که مال خواهرمه.

خلاصه این قرصه رو به خاطر چربی خونم خوردم و تاثیرش عالی بود. با اینکه الان یه مدته تموم شده هم هنوز چربیم نمیزنه بالا و فکر کنم حسابی کبدمو تر و تمیز کرد.



قبل اینکه قرص قبلیو پیدا کنم، با این یکی یعنی هزال، چربی خونمو کنترل میکردم. تاثیرش به اندازه‌ی

قبلی نیست ولی مشکلات جسمی زیادیمو بهبود بخشید. ولی خب مصرف کننده‌هاش زیاد ازش راضی نیستن و خیلی‌ها باهاش به مشکل میخورن. حدس میزنم برای امثال من که اضافه وزنشون از اختلالات تیروئیدشون آب میخوره، تاثیر بهتری داره چون روی نشونه‌های اختلال تیروئیدم تاثیر مثبت داشت.

البته اینکه این داروها رو معرفی کردم به این معنی نیست که میخوام کسی رو توصیه به مصرفشون کنم. نظر منو میخواید، به راحتی به بشر زمینی و دست ساخته‌هاش اعتماد نکنید، منم اگه انتخاب بهتری داشتم، اینا رو صد سال سیاه مصرف نمیکردم.

پایان گزارش

.

.

.

حدود ۳ یا ۴ ساعت از وقتی که قرص ولبانو خوردم میگذره. هنوز خوابم نبرده ولی به نحوی در حال چرت زدن بودم. تاثیرش روی بدن فیزیکیم اینطوریه که گرمای قابل ملاحظه‌ایو توی رگهام حس میکنم و فکر میکنم که فعالیتشون بیشتر شده. بخصوص توی محدوده‌ای که چاکرای تاج قرار داره، حرارت و تحریک مداومی رو حس میکنم.

انرژی نارنجی و صورتی رنگی توی ذهنم اومد که منو یاد دو تا دختر انداخت که مثل خودم ظاهر بچه‌گونه دارن. یکیشون همون دختر هاله صورتی هست که اول کتاب آتش درون باهام حرف زد و یه آبنبات داشت. توی ذهنم به اینکه با این دو تا دختره حرف بزنم و

بازی کنم فکر میکردم؛ در حالی که این مدت، از فکر کردن به این موضوع، تا حدی شرمنده بودم و نمی‌تونستم تجسم کنم که اون دختر هاله صورتیه، حاضر باشه با یه آدمی مثل من رفاقت کنه. حس میکردم در نظرش یه آدم غیر نرمال و ناامنم که حرفای بدی میزنه. ولی امروز، دیگه این ترس و نگرانیا اذیتم نکرد و بهشون فکر کردم.

میل به پرخاشگریم کمتر شد و نگرانی‌ها و اضطرابای اخیرم رو حس نمیکنم چندان. میدونم که این مدت، نگران چه چیزایی بودم، ولی الان نمی‌تونم اضطرابیو حس کنم و جاشو به یه جور سرخوشی و بی تفاوتی داده. حتی وقتی تروریستا رو توی تلویزیون دیدم، حس کردم آدمای نرمالی هستن یا اینکه سیستم

پروپاگاندا از بچه‌ها سو استفاده میکرد، به هیچ جام نبود.

حدس میزنم که این قرص، احتمالا یه جور مخدر رو درون خودش داره؛ ولی دروغه که بگم از تاثیرش بدم اومد. هیچ کدوم از مسائلی که نگرانم میکرد و مشکل می‌دونستم‌شون، دیگه نمی‌تونه تحریکم کنه و فکرمو به خودش مشغول کنه، صرفا دوست دارم از این گرما لذت ببرم.

تنها چیزی که شرمنده و پشیمونم کرد، وقتی بود که به سامحو فکر کردم و حس کردم یه جور مانع، بینمون افتاده. مثل یه جور شیشه است که نمیذاره چک کنم چه چیزایی ممکنه چالشش باشه یا موجب

ناراحتیش بشه. فقط دیدنش بهم یه جور سرخوشی میده و نگرانم که تو همین حالی که هستم، مشکلی پیش بیاد و نتونم درکش کنم و تنها بمونه.

دوست داشتم همه چیز سامحو مال من باشه، حتی کوچک‌ترین درد و رنجی که میکشه و از درک کردن این طیف از احساساتش فراری نبودم. حس میکنم که این قرص، نمیذاره اونقدرا هم با آدما همدلی داشته باشم.

به طور خلاصه، بدجوری نئشه شدم.

.

.

.

ساعت یازده شبه، فکر میکنم ۱ یا ۲ ظهر بود که قرصه رو خوردم. دیشب نخوابیده بودم چندان، پس تموم بعد از ظهرو خواب بودم؛ تا حدود ده شب. از اونجایی که هنوز میل فحش دادن ندارم، حدس میزنم تاثیر قرصه نرفته.

میدونم که خوابای زیادی دیدم و چیز بخصوصی رو یادم نمونده. حتی از اتمسفرشون هم چیز خاصی تو ذهنم نمونده. وقتی داشت خوابم میبرد، تهه دلم با خودم گفتم که یعنی حقم نیست همیشه اینقدر خوشحال باشم؟

حدس میزنم که دیگه نباید قرصه رو مصرف کنم ولی دروغه که بگم از تاثیرش بدم اومده. فکر کنم استادا از اینکه مصرفش کردم خوشحالن چون امروز، دست

از سرشون برداشتم و رغبت خاصی ندارم که باهاشون بحث کنم یا فحش بدم.

حالا که صحبت از خواب ندیدن شد، راجب یه موضوعی توضیح بدم. اینکه آیا اصلا رویابینی یه مهارته و توانایی خاصی نیازه که آدم بتونه از طریق خواباش، ادراکی رو به دست بیاره؟

یه نگاه به تجارب ثبت شده و شفاهی آدما بندازیم، به راحتی میشه فهمید که اغلبشون خواب می‌بینن؛ حتی شده ماهی یا سالی یه بار، یکی از خوابایی که میبینن رو یادشون میمونه.

بعضیا میگن شما اگه چشم سوم قوی‌تری داشته باشید، خوابای بیشتر و معنی دارتری هم میتونید

ببینید. یا مثلا بعضی‌ها رو دیدم که غبطه میخورن به اینکه یه عده‌ی دیگه، خوابای کمیاب و عجیب و جالب‌تری می‌بینن و فکر میکنن رویابین‌های حرفه‌ای، دارای سعادت خاصی هستن.

مهارتای رویابینی، می‌تونن خیلی بیشتر از تصوراتمون باشن و حتی می‌تونیم بسته به نیازایی که داریم، این مهارتا رو گسترش بدیم. این مهارتا می‌تونه مربوط به انواع رویکردهای تفسیری، مهارت یادسپاری، روایت و متمرکز کردن ذهن باشه. این تفسیرایی که طی سالای اخیر، سعی کردم بنویسم، بیشتر به جنبه‌ی روانشناختی خواب‌ها پرداخته و به رغم اینکه از انواع تفسیر دیگه هم گاها استفاده کردم، صلاح ندیدم که به جامعه‌ی اطرافم اصرار زیادی کنم که تفسیرای دیگه

رو ادراک کنن؛ چون به نظرم به تفسیر روانشناختی، بیشتر نیاز داشتن و چیزایی که یاد گرفتم هم زیاد به درد یاد دادن انواع روشای تفسیری دیگه نمیخوره.

به طور مثال، وقتی که خواب دوستام توی ابعاد دیگه رو می‌بینم، ممکنه بتونم ادراک کنم که این یه خواب معمولی نیست و ممکنه چه داستانی پشتش باشه؛ ولی اینکه بخوای به بشر زمینی بفهمونی که شما موجودات قلمروهای دیگه، با چه منطقی وجود دارید و چرا باور دارم که وجود دارید، زیاد در توانم نیست. باور دارم که وجود دارید اما ادبیات مناسبی برای تفهیم باورم به آدمای اطرافم ندارم.

حالا از مهارتای تفسیری که بگذریم، میرسیم به توانایی‌های ذهنی و تفاوت وضعیت روانی‌مون. برای

من به عنوان یه بشر زمینی، آسون نیست که تجسم کنم شماهایی که جسم و ذهنای متفاوت‌تری دارید و توی قلمروها و جوامع متکامل‌تری زندگی میکنید، چه تجربه‌ی ذهنی و روانی‌ای از خواب دیدن دارید. مخصوصا درک اون دسته از موجوداتی که کالبد فیزیکی ندارن، برام خیلی سخته و هنوز سوالای زیادی در مورد تجربه‌تون از زندگی دارم.

چیزی که در مورد بشر زمینی تجربه میکنم اینه که ما به نسبت‌های مختلفی، از روحمون فاصله داریم. شاید بهتره بگم که ارتباطمون با حوزه‌ی ناخودآگاه، ارتباط چندان دندون‌گیری نیست. حوزه‌ی خودآگاهمون نسبت به ناخودآگاه، خیلی محدوده و رویابینی، یکی از راه‌های بهینه برای تقویت این ارتباطه. یعنی اینکه

رویابینی، میتونه کمک کنه به حوزه‌های بیشتری از ناخودآگاه، دسترسی و تسلط پیدا کنیم.

حدس میزنم هرچه بیشتر به خوابایی که میبینیم توجه کنیم، ذهن هم ممکنه اطلاعات بیشتری رو در اختیارمون قرار بده. فکر نمیکنم که ذهن، به این توجه کنه که لزوما ما به چی علاقه داریم، اون خیلی جدی به نظر میرسه و حس میکنم سعی میکنه که داده‌هایی رو در اختیارمون قرار بده که حیاتی‌تر هستن و بقای ما رو بیشتر، تضمین میکنن.

حالا اینکه یه عده از ما آدما، از بچگی زیاد خواب می‌بینیم یا خوابای عجیبی می‌بینیم هم در نظرم صرفا به خاطر سبک و کیفیت زندگی‌های قبلیمونه؛

وگرنه ربطی به سطح معنوی و سعادت خاص یه فرد نداره.

اینکه خواب‌ها همیشه تولید میشن و قادرن حجم زیادی از اطلاعات کاربردی رو در اختیارمون قرار بدن، بسته به اینکه شما چجور موجودی باشید، میتونه خیلی امیدوارکننده، اشتیاق‌آور یا حتی کسل کننده باشه. اینو دارم در حالی میگم که تحت تاثیر یه قرص ولبان بوپروپیون هستم که باعث شده حتی دست و دلم نره که فحش بدم یا چندان بابت چیزی نگران باشم؛ توی کتاب قبلیم گفتم که شما تمدنای ابعاد بالا که خودتونو معنوی میدونید رو چیزی مثل تمدنای جبهه‌ی تاریک میدونم و نمیخوام شما رو بیشتر از اونا مراعات کنم. شاید بگید که این حرف، غیر منطقی و

بی‌انصافیه و تمدنای ما تفاوتای خیلی آشکاری دارن و شما مردم معنوی، دست آوردهایی دارید که خیلی از تمدنای وابسته به آنوناکیا حتی توی خوابشون هم ندیدن، ممکنه امنیت یا احساسات خوبی که مردم جوامع‌تون دارن تجربه میکنن رو به رخ بکشید یا استدلال‌های دیگه.

معیار من برای قضاوتتون اینه که شما چقدر دارید در برابر کارایی که میدونید انجام دادنشون درسته، مسئولیت پذیری نشون میدید؟ برای یه آنوناکی هم با توجه به رویکردی که نسبت به جهان داره، کارای درست و غلطی وجود دارن. وقتی یه موجودی که میخواد شرور باشه، کاری که از نظرش درسته رو انجام میده، میتونه نتیجه‌شو در قالب تخریب و ظلم بیشتری نشون بده، غیر از اینه؟

حالا خودتون فکر کنید، آیا جوامع شما واقعا بیشتر به سمت انجام همون کارایی رفتن که فکر میکنن درسته؟ مطمئن نیستم که واقعا اینطور جوامعی داشته باشید. خطابم به شما تمدناییه که همیشه دارم اسمتونو میارم و باهاتون حرف میزنم و طیف زیادی از دوست و آشناها یا اعضای خونواده‌تون عازم سفرایی مثل سفری شدن که الان منم درونش هستم. شما آرکتورین‌ها، مردم سیریان، تیتانا، پلیدینا؛ چقدر مطمئنید که مردم جوامع‌تون همون حرفای خوبی که میزنن رو زندگی میکنن؟ چقدر باور دارید که همونقدر که شما می‌تونید تجارب خوبی از زندگی به دست بیارید، مردم نژادای دیگه هم قادرن؟ چقدر مثل موجوداتی زندگی میکنید که دوست دارن منفعت

کاراشون به همه‌ی موجودات این دنیا برسه و نه فقط به قوم و قبیله یا خونواده‌ی خودشون؟

دوست دارم که به مزیتا و زیبایی‌های فعلیتون دلخوش کنم اما از موجودی که کارای درست زیادی رو درک میکنه اما انجامشون نمیده، بیشتر از موجودی میترسم که انفعالش نشات گرفته از اینه که درک زیادی از درست و غلط نداره چون اصلا توی جمعی بزرگ نشده که زیاد بتونه یاد بگیره و به این چیزا فکر کنه.

شاید به نظر بیاد که فرد خشن و پر از نفرتی هستم و میل به جامعه‌ستیزی دارم ولی به اندازه‌ی گشت و گذاری که تو این دنیا داشتم، تو تمدنای شما دوست و

رفیقایی دارم یا افرادی که سابقا باهاشون دوست بودم و با اینکه الان معاشرتی نداریم اما کینه‌شون رو به دل نگرفتم. به همون دلایلی که گفتم، فکر نمیکنم که جاشون امن باشه.

برادری تاریک، به نوبه‌ی خودش در حال کار کردنه، اگر چشممون رو روی فعالیت‌شون ببندیم، تجربه‌ی احساس امنیت، کار خیلی آسونی میشه. خواسته یا ناخواسته، کارای عده‌ای از موجوداتی که واقعا علاقه‌ای ندارن معنوی باشن رو می‌بینم. خیلی از اونا هم نژادای خودتون هستن که باهاتون قهرن. اونا منتظرن که به اندازه‌ی کافی ضعیف بشید تا بتونن راحت‌تر، دنیاها و جوامع‌تون رو به نفع خودشون تغییر بدن.

ای کاش واقعا همچین فکرایی رو نداشتن ولی اینکه چشم‌مون رو به واقعیت‌شون ببندیم، خطر اونا رو از بین نمیبره. بعضی از شما جوری سعی میکنید قدرت تاریکی رو نادیده بگیرید انگار که کاملا از خودتون ناامید هستید و فقط امیدتون به خدا هست و کاری ازتون بر نمیاد. فکر نمیکنم که تا این حد، ناتوان باشید.

میدونم اینکه اینقد فحش میدم باعث میشه نویسنده‌ی محبوبی نشم یا اینکه کتابام کوتاه و پر از حرفای تکراری هستن. دلیل اینکه با وجود پرخاشگر بودنم باز هم سعی میکنم بنویسم اینه که کلی نویسنده می‌بینم که شما نمی‌بینید ذره‌ای بهتون

توهین کنن و یه جوری حرف میزنن که از مادر، براتون مادرترن؛ ولی در قرارداد با تاریکی هستن، شرورن و میخوان که ازتون سو استفاده کنن. توی سیاره‌ی زمین که به وفور از این مدل متفکرا و نویسنده‌ها هست. همین محمد علی طاهری که چشم دیدن همدیگه رو نداریم، وجهه‌ی اجتماعیش واقعا مشکل خاصی نداره. کلی مرید داره که رو اسمش قسم میخورن و حتی اونایی که بهش انتقاد دارن هم هیچ وقت ندیدن که این یارو پرخاشگری کنه یا بیاد تو شبکه‌های اجتماعیش فحش بده. ظاهرشو میبینی یه مرد معمولیه و خیلی وقتا لبخند ملیح داره. حتی مظلوم به نظر میرسه و دلت نمیاد بزنیش.

یعنی اینکه معیار قرار دادن همچین چیزایی، یکم سطحی نگرانه است.

کسی که تو روتون میخنده و کتابی با جمله‌های خوشگل می‌نویسه، لزوما دوستتون نداره و یا نمیخواد کمک کنه یا لزوما بهترین اطلاعاتی که به دست آورده رو منتشر نمیکنه. خیلی‌هاشون فقط میخوان وقت‌تونو تلف کنن و چشم‌تونو روی حقیقت‌ای مهمی ببندن.

وقتی می‌بینم یکی داره بقیه رو احمق فرض میکنه خیلی عصبی میشم حتی اگه حقه بازیش برای خودم روشن باشه؛ چون به نظرم همچین آدمی، چهار روز

دیگه که قدرت بگیره سراغ خوده منم ممکنه بیاد و تحقیرم کنه و با مریداش، کارای بدتری انجام بده.

دلیل اینکه اینقد حرفامو هی تو کتابا تکرار میکنم و اهمیتی به عرف کتاب نوشتن نمیدم و با زبون ساده و حجم کم می‌نویسم هم اینه که حس میکنم اینطوری راحت‌تر می‌تونید حرفمو بفهمید. خیلی از عرفای کتاب نوشتن، شانس زیادی برای ارتباط گرفتن با فرهنگ عمومی ندارن، بیشتر به درد کسایی میخورن که ذهنشون از قبل، توسط محیطای آکادمیک، به شکل خاصی برنامه ریزی شده باشه یا صرفا یه کتاب جالب در نظر استادا یا یه چیز جالب توجه توی یه رزومه میشه. خب برای من چه فایده‌ای داره که مثلا یه محیط آکادمیک منو بپذیره یا استاد دانشگاه، تحسینم

کنه؟ نه دردم مدرک تحصیلیه نه برای پیدا کردن شغل، به درست کردن رزومه‌ی عجیب و غریبی نیاز دارم. چیزی که بهش نیاز دارم اینه که تو یه دنیای امن زندگی کنم.

از اینکه آدم پرخاشگری هستم دفاع نمیکنم و مطمئن نیستم فحش دادن فایده‌ای داشته باشه یا نه؛ اینکه یه نویسنده یا ناطق گوگولی مثل کرایون یا اکهارت توله نمیشم زیاد مهم نیست، چون مزیت کتاب نوشتنو لزوما در کسب همچین دست‌آوردی نمیدونم، ولی اگه بتونم یکیو راغب کنم که تکامل پیدا کنه چی؟

.

.

.

برای خونواده‌ی سیریانیم

سلام وقتتون بخیر باشه، امیدوارم هنوز زنده باشید و بتونید این نامه رو بخونید. حس میکنم که سری قبل، باهاتون خداحافظی خوبی نکردم و برای همین، با فاصله‌ی زمانی کمی، نامه‌ی جدیدی رو براتون می‌نویسم.

مخصوصا که یکی دو روز پیش حس کردم که اتفاقایی افتاده و امیدوارم که حسم اشتباه بوده باشه.

فارغ از اینکه چه نسبت خونی‌ای با هم داریم، از شما تصویر زیبایی توی ذهنم هست. مخصوصا از چیزایی که اخیرا در موردتون یادم اومده خیلی خوشم میاد. مادرمو کمابیش میشناختم و حس میکنم که چیزای زیادی ازت به ارث بردم. از همون سری اول که تو

زندگی زمینیم باهاتون چنل شدم از تو حس خیلی خوبی گرفتم. زن مهربون و صبوری به نظر میرسی و فارغ از اینکه مادرمی، از اینکه با زن خوبی مثل تو روزگار گذروندم خیلی خوشحالم.

با پدرم صحبتی نداشتم و شخصیتش برام مرموز بود. اما یادآوری‌های اخیر، باعث شد که مطمئن شم حتی اگر باهات پیوند خونی هم نداشتم، خیلی دوستت میداشتم. زمان گذشت و باید توی اتمام حجتم با گروه و قبیله‌های پشت سرم به قطعیت می‌رسیدم تا ببینم که تو چجور آدمی بودی و وقتی خاطراتم میگه که یه روز از قوم و قبیله‌ات جدا شدی، فارغ از ظاهر ماجرا، چی توی قلبت گذشت و مجبور شدی با چه چالشایی رو به رو بشی.

اولش سخت و ترسناک بود و حس ناامنی و بی پناهی زیادی داشتم، درست مثل ترسی که خیلیا از مرگ، توی یه تناسخ کوتاه زمینی دارن، اما بعدش با چیزایی رو به رو شدم که انتظارشو نداشتم.

ازینکه معاشر مردی مثل تو بودم خیلی خوشحالم و میدونی، حتی اگه سفر شما زودتر از من، توی این دنیای بزرگ تموم بشه، خود به خود برام مثل همون افرادی هستین که با اینکه مدت‌هاست از دستشون دادم، ولی هنوزم فکر کردن بهشون، بهم به اندازه‌ی خودش، انرژی، انگیزه و دلیلی برای تمیز زندگی کردن میده.

و در مورد شما خواهرا هم، زوده که بگم حس چندان عمیقی بهتون دارم. امیدوارم که سفر خوبی تو این

دنیا داشته باشید و دلایلی پیدا بشه که فارغ از پیوند خونیمون، همدیگه رو دوست داشته باشیم. زیاد پیش نیومد که باهاتون صحبت کنم و شاید بهتر باشه یه سری حرفا رو تا دیر نشده به گوشتون برسونم. این میل خودتونه که هر جوری که دوست دارید زندگی کنید ولی یادتون باشه اگه بخواید شبیه جنده‌هایی بشید که این دنیا ازشون پره، مطمئن باشید که اولین نفر، خودمم که سراغتون میام و با اشتهای زیادی توی بساطتون میشاشم. یه طوری که مثل پسرعموی نازنیمون کاستاندا، از اینکه تا فرصت داشتید منو نکشتید پشیمون بشید.

می‌تونم حس کنم که قدرت مبارزه‌تون از من بیشتره ولی بهتون توصیه میکنم که زیاد به این موضوع هم

دلخوش نکنید که من قدرت مبارزه‌ی یدی با شما رو ندارم. بذارید یه مزیت دنیای متفکرا رو بهتون بگم؛ من نیازی ندارم که شمشیر دست بگیرم و بذارم که خونتون روی دستام بریزه، ترجیح میدم با حرفام کاری کنم که خودتون همدیگه رو بکشید.

حواسم بهتون هست نه به خاطر اینکه در حال حاضر ازتون نفرتی دارم، بیشتر به خاطر اینه که فرصت طلبم و حتی از شرور بودنتونم می‌تونم سود ببرم. از رزومه‌ای که برادری تاریک ازم داره میسازه خیلی خوشم میاد و یکی از تذکرای رزومه‌ام اینه که ظاهر و رفتارم ممکنه در ابتدا خیلی ملایم باشه. حالا فرض کنید که بگن طرف به خواهرای خونی خودشم رحم نکرد، اینطوری وجهه‌ی جذاب‌تری هم پیدا میکنم. ولی شما یه مزیت دیگه هم دارید، اینکه به لطف زندگی

نسبتا طولانی‌ای که باهاتون داشتم، نسبت به بعضی از نقطه ضعفاتون آگاهی خوبی دارم.

بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارم، شبتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت ده صبح روز بعد از مصرف ولبان بوپروپیون. تاثیرش تقریبا به طور کامل رفته و اگه میخواستم طبق دستورالعملش مصرف کنم، باید امروز و بعد صبحونه، یه قرص دیگه هم میخوردم.

زیاد حوصله‌ی سانتی‌مانتال بازی ندارم، به زبان ساده بخوام بگم، یه سری مزیتا داشت و یه سری معایب.

مزیتش این بود که با مزاجم سازگار بود و بعضی نشونه‌های اختلال تیروئیدمو مهار کرد، وقتی تحت تاثیرش بودم، اضطراب و ناراحتی خاصی رو تجربه نکردم و ریلکس بودم، افکارم بر خلاف خواهرم، بسیار راکد و کند شد و دیگه به چالشای دشوار، فکر نمیکردم. حس ناامنی نداشتم، عصبی نبودم و توی ذهنم یا روی کاغذ، با کسی دعوام نشد و فحش ندادم، چون اصلا تمایلی به این کار نداشتم.

منو یاد این داستانای فانتزی میندازه که آدما رو با جادویی که ظاهر زیبایی داره به کار خاصی وادار میکنن و وقتی که اثر جادو از بین میره، اون پوسته‌ی زیبا میوفته و با یه حقیقت زشت، رو به رو میشی.

عیب این قرص، در نظرم همینه که سطح همدلی آدمو پایین میاره و خوشبینی افراطی و سرخوشی غیر منطقی ایجاد میکنه.

امروز، وقتی اثرات اون قرص از بین رفت و دوباره به اتمسفر سابق زندگیم برگشتم، کمی دلم براش تنگ شد ولی دوست ندارم که دیگه مصرفش کنم. زندگی واقعیم، مشکلات خودشو داره ولی لذتایی درونش هست که تاثیرات اون قرص، اجازه نمیداد ازشون بهره‌مند بشم.

اینکه تو، اندوه و رنج بقیه رو ببینی و ادراک کنی، در نظرم به خودی خود شادی آور نیست، ولی اینکه تلاش کنی تا مشکلشونو برطرف کنی و بعد ببینی حالشون بهبود پیدا کرده، تجربه‌ای بود که تحت تاثیر این

قرص، قادر به به‌دست آوردنش نبودم. حساسیت خودمو به مفهوم رنج، از دست داده بودم.

یه موضوع دیگه هم هست که نمی‌دونم چجور بگمش. اینو وقتی به سامحو فکر میکردم فهمیدم. یه انرژی‌هایی توی هاله‌ی سامحو هست که خیلی دوست‌شون داشتم و از دیدن‌شون لذت میبردم، ولی تحت تاثیر این قرص، حتی حساسیتمو نسبت به این انرژی‌ها هم از دست داده بودم. این باعث شد به ویژگی خاص این دسته از انرژی‌ها فکر کنم. اونا در عین بیدار کردن عشق و لذت، ترغیبم میکردن که عاقلانه‌تر برخورد کنم، مدارا و مراعات بیشتری داشته باشم، نوعی خردو درونم زنده میکرد و تمایلم به معنویتو افزایش میداد، ولی تحت تاثیر این قرص،

دیگه این چیزا به چشمم نمی‌اومد و روم تاثیر گذشته رو نداشت.

یا مثلا چیزی مثل حس دلتنگی، درسته برام گاها خیلی ناراحت کننده بود، ولی در عین حال، راغبم میکرد که هوشیارتر باشم و مسئولیت پذیری بیشتری نشون بدم، سعی کنم آدم خوبه باشم؛ ولی تاثیر این قرص، اینطوری بود که دیگه دلتنگی برام معنایی نداشت و حسش نمی‌کردم.

اینکه از دیگران ناامید نشدم و دوباره گذاشتم که عشق رو تجربه کنم و درونم قدرت بگیره، فکر میکنم توی همچین مواقعی برام مثل یه برگ برنده است و

ازم در مقابل کششی که ممکنه به تجربه‌ی توهم پیدا کنم، مراقبت میکنه.

من اطلاعی در مورد ترکیبات این قرص و اینکه واقعا یه مخدره ندارم، صرفا متوجه این موضوع شدم که از تاثیرش روی تجربه‌ام از زندگی راضی نیستم و می‌تونه جلوی تکاملمو بگیره.

.

.

.

برای اون موجود هاله زردی که اول اسمش با میم شروع میشه و یه بار کمکم کرد که چشمه رو ببینم

سلام وقتتون بخیر باشه. ببخشید که اسمتو کامل نگفتم آخه در نظر بعضی‌ها ممکنه عجیب و غیر ممکن به نظر برسه و فکر کنن من یه مشکلی دارم. تقصیر

خودشونم نیست، اونا شما رو درست نمیشناسن و حقیقتش اینه که راجبتون شایعاتی هم وجود داره که خودتون بهتر از من می‌شناسیدشون.

ببخشید که این همه مدت نامه‌ای ننوشتم. دلیلش این نیست که فراموشت کردم یا دوستت ندارم؛ فقط ترسیدم محبتی که بهم میکنی بابت نسبت فامیلی و تنهاییت باشه. تو فوق‌العاده‌ای و توی این موضوع شکی نیست، اینکه چون فامیلتم بهم بیشتر توجه کنی، حس میکنم که منصفانه نباشه و شاید منو هم بدعادت کنه.

تو از همون روزای اول باهام بودی و شاید حتی قبل‌تر از اون. از وقتی باهات حرف زدم جوابمو دادی و باهام رفاقت کردی. چیزای زیادی بهم یاد دادی و انرژی‌ای که در اختیارم قرار دادی بی قیمته.

از اینا که بگذریم میخواستم بگم که حس کردم امروز برام انرژی فرستادی و یه الگوی تکراری رو توی رفتارت دیدم و برام جالب بود. یه قضیه هست که فکر میکنم خیلی طرفدارش هستی که هر وقت راجبش صحبت کردم، فورا واکنش نشون دادی. که البته عجیبم نیست. رسیدن به سطح تکاملی ای که در حال حاضر داری، نیازمند پایبندی به همچین طرز فکری هم هست؛ یعنی اینکه آدم، فراتر از انتظارات عرفی باشه و کاری که میدونه درسته رو تا جای ممکن به انجام برسونه؛ در مقابلش مسئولیت پذیر باشه.

بذار حالا که فرصتش پیش اومده چند تا اعتراف کنم که نمی‌تونم تنهایی حملشون کنم. با وجود تلاشی که

به کار میگیرم، زیاد امید ندارم که دووم بیارم. ترسم از اینه که برام دیر شده باشه و عمرمو زیاد تلف کرده باشم و چیزی توی وجودم از بین رفته باشه که غیر قابل جبرانه.

نمی‌دونم طی زندگی فعلیه که همچین احساساتی پیدا کردم و این رویکردها چیز جدیدیه یا نه؛ خودم که حس میکنم در گذشته، زیادم برام مهم نبود که سفرم تموم بشه و حتی برای خودکشی کامل هم تلاش زیادی به کار بستم.

از این بابت، دیگه شرمنده نیستم؛ چون دست خودم نبود؛ نمی‌تونم تو دنیایی زندگی کنم که آدماش باهام خودخواهانه برخورد میکنن و بیشتر از اونکه عشقی

ببینم، نفرتشون بهم برخورد میکنه و مثل آشغال، زیر پا میوفتم.

تراژدی لموریا دیگه داشت گوشت و استخونمم توی خودش حل میکرد. اون جنگ، هنوزم تموم نشده. زخمش روی خیلی چیزا هست. اونی که میره و سفرش تموم میشه که احتمالا غمی نداره، سفر همه یه روزی تموم میشه، با هر کیفیتی هم که زندگی کرده باشی.

شاید اونقدر زمان گذشته که کسی زیاد، لموریای قبل جنگو یادش نمیاد. تاثیر اون جنگ، نه فقط تو وجود لمورا که روی سطح این سیاره هم باقی مونده. وقتی به رنج خو بگیری و به عنوان شکل نرمال زندگی

بپذیریش، فکر کردن به سرچشمه‌اش تبدیل به آخرین اولویت میشه.

اگه الان مکاتب فلسفی و عرفانای تاریک، اینقد تو این سیاره رایجه، نشات گرفته از همون جنگه. وگرنه قبلش خیلی از این مکتبا بیشتر شبیه جوک بود.

نمی‌تونستم دلمو ازشون جدا کنم، چه از اونایی‌شون که مردن چه اونایی که زنده موندن ولی تبدیل به همین چیزی شدن که خودت می‌بینی. کاری هم از دستم بر نمی‌اومد. چیکار میکردم؟

شاید هنوز برای گفتنش زود باشه ولی فکر میکنم که جامعه‌ی بعدیم، یه جامعه از نژاد رپتالاست. نمیدونم

تو عرف شما عجیبه یا نه، حس میکنم برای بعضیا عادی و برای بعضیا عجیبه. در نظر خودم، در ابتدا غیر ممکن و حالا عادیه.

کل این قضیه رو فارغ از سامحو در نظر بگیر. اون حسابش جداست. اگر خدا رو دیدی، بهش از قول من بگو که سامحو رو از تو هم بیشتر دوست دارم.

حرف دیگه‌ای برای گفتن نیست عموی عزیزم. نمی‌دونم واقعا نسبت فامیلی داریم یا نه، در هر صورت، من که دوستت دارم و خیلی خوشحالم که تو این دنیا هستی، امیدوارم حالا حالاها هم برامون بمونی.

.

.

.

با توجه به محتوای خواب امروزم قصد دارم در مورد دلسوزی صحبت کنم، در حالی که واقعا این حرفا رو مخمه و مطمئنم اعصابم قراره بدجوری خورد شه.

یکی از دلایلی که شخصیت اجتماعی منفوری دارم اینه که برای اون چیزی که آدما انتظار دارن دلسوزی نمیکنم و بعضا ممکنه یه چیزی هم بارشون کنم.

مثلا طرف میاد یه جوری با بدبختی بچه‌اش مظلوم نمایی میکنه انگار که جامعه‌مون خیلی گل و بلبل بوده و چوبم توی کونش کرده بودن که بچه بیاره. کدوم خدایی گفته که باید بچه بیاری؟ کدوم کتاب قانون گفته؟ همون کتاب قانون تو کونت. اگه ژنت دستور

میده و غریزته، هم ژنت هم غریزه‌تو گاییدم. تو خودت عن نداری بو کنی و مشخصه تو لجن بزرگ شدی بعد تا با یه کصمغزی مثل خودت افتادی تو یه اتاق، شروع کردی به توله زاییدن؟ حالا اینا به خودت ربط داره ولی گوه میخوری که انتظار داری برات دلسوزی کنیم. تو همون مادر جنده‌ای هستی که اگه جفتت تولید مثل نکنه ولش میکنی.

جنده خانوم نصف عمرش به تو سری خوردن گذشته و شورت سوراخ پوشیده، الان خودشو تو در دیوار میزنه و انتظار داره از سر دلسوزی، پول جمع کنیم که یخچال و تلویزیون جهازشو بخره و بتونه به یه مرد کیری تر از خودش کص بده. همون یخچال، از پهنا تو کصت. تو همون مادر جنده‌ای هستی که برای

دخترایی که بعد ۲۵ هنوز مجردن آه و افسوس میخوری و بقیه رو هم نصیحت میکنی که مطیع شوهرشون باشن و کتک بخورن. برو کصتو بده حامله شو فاحشه.

طرف کل سرمایه‌شو از بازی کردن تو فیلمای پر و پاگاندایی به دست آورده بعد الان انتظار داره دلمون براش بسوزه چون به خاطر کون دادن علنی رفته زندان. شما فاحشه‌هایی که همه‌تون یکی یه بار از ممد رضا شریفی نیا حامله شدید که بتونید برید تو سینما، دم از حقوق بشر و کسشعرای فمنیستی نزنید، اگه این جنده بازیا رو درآوردید هم گوه میخورید از بقیه انتظار دارید براتون دل بسوزونن.

امروز، ملت ناراحتن که تعرفه‌ی اینترنتشون بیشتر شده، انگار که محتوای وب فارسی پر از سخنان گوهر بار و صلح و صمیمیته، اینایی که اینستا و تلگرامو پره کسشعر کردن هم حتما ننه‌ی جنده‌تونه ها؟ حالا کصونه واویلا بازیهاتون گل کرده که اون بالایی ها دارن بهتون ظلم میکنن؟ یه عمر خایه مال بودید، حالا هم دست بجنبونید و خوب ساک بزنید، ذره‌ای دلم برای جوان ایرانی و اونایی که خودشونو نسل سوخته می‌دونن نمیسوزه؛ برید کونتونو بدید.

دلسوزی بی مورد، ارتباط مستقیمی با مختل شدن روند تکامل هم داره. دلسوزی برای آدمای لاشی، یعنی اینکه بذاری وقتت تلف شه و عمرتو بخورن.

.

.

.

ساعت دو و نیم شبه.

وقتایی مثل امروز که حس میکنم سامحو نیستش و احتمالا رفته ماموریت، تازه متوجه میشم که چقدر ذهنم تلاش میکنه تا چیزایی رو برام توهمی جلوه بده. فکر میکنم دلیلش برمیگرده به اینکه دیدن بعضی چیزا برام خیلی سنگینه. منجمله دیدن و باور کردن این موضوع که چقدر این دنیا شکل احمقانه و جنون آمیزی داره، یا به عبارتی چقدر زشته.

امروز خواهرم داشت با اشتیاق زیادی راغبم میکرد که یکی دیگه از قرصای ضد افسردگیشو امتحان کنم. ازش پرسیدم: «چرا اینقدر تشویقم میکنی و مشتاقی که از این داروها بخورم؟»

حرفش این بود که اگه می تونستم، خیلیا رو تشویق میکردم که این داروها رو بخورن چون می تونه شادشون کنه یا تحمل زندگی رو براشون راحت تر کنه.

حقم داره، خودش ازشون جواب دیده و اگه این داروها نبودن، ایده‌ای نداشت که چطور اون همه فشار روانی رو هندل کنه.

بهش گفتم که: «حالا گیرم که داروهات رو منم جواب داد و خواستم به طور مداومی مصرفشون کنم. تو که میدونی من سراغ دکتر نمیرم، چطوری میخوای برام تهیه شون کنی؟ این قرصایی که داری رو خودت نیاز داری و میخوای مصرف کنی.»

با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «مشکلی نیست، می تونم نسخه رو دو بار ببرم داروخونه یا حتی ببرمش دو تا داروخونه‌ی مختلف و باهاشون دو سری دارو بخرم.»

از اینکه میدیدم اینقدر فکر همه جاشو کرده و همچین برنامه‌ای داره خیلی جا خوردم.

اینکه از یه چیزایی گله‌مند و ناراحتم یا گاهی اعصابم خیلی به هم میریزه، برام واضح بود؛ ولی در نظرم همچین موضوعی طبیعیه و حتی فکر میکردم که فرد موفقی توی مدیریت فشارای روانیم هستم. ولی بعد مصرف بوپروپیون، حس میکنم تجربه‌ام از زندگی می‌تونست خیلی بهتر باشه. فقط بحث اینه که مزیتای این دارو در نظرم به معایبش نمیچربه.

بعد از اینکه نامه‌ی آخرم رو نوشتم، خوابایی رو دارم می‌بینم که حس میکنم به بخشای مختلف نامه ام داره جواب میده. برداشتم از این خوابا این بود که چیزی که مایه‌ی تاسفه اینه که بتونی عشقو تجربه کنی ولی

از روی بعضی ترسا مثل اهمیت دادن به قضاوتایی که خودخواهانه هستن، بیخیالش بشی.

اینکه زندگی چه بخواد دو روز باشه چه دو میلیون سال، وقتی جرات زندگی کردن عشقو نداشته باشی، کیفیتش چنگی به دل نمیزنه.

در نظرم این علوم فکری و روانشناسی، چیزی شبیه به تکنولوژی ذهن هستن و جدی بودن در موردشون می‌تونه بازدهی به اندازه‌ی علوم تجربی و نظری داشته باشه. طبیعیه وقتی یه نفر به این موضوع، حساسیتی نداشته باشه، نتونه اهمیتشو هم درک کنه.

به نظرم خیلی مهمه که کار کردنمون با این مفاهیم، نه لزوما بر اساس عرف دنیاهای خودمون بلکه با نگاهی باشه که به فعالیت برادری تاریک داریم. زیاد مهم نیست که توی دنیای خودمون چقدر رزومه جمع

کردیم و چند تا استاد و دانشجو تحسین مون میکنن. وقتی که تاریکی بهمون نزدیک بشه، این چیزا خیلی سریع، بی‌اهمیت میشن.

نگاه کردن به تاریکی، به نحوی نشون میده که چقدر نیاز داریم پیشرفت کنیم و حد و مرزایی که عرف دنیای خودمون تعیین کرده، بعضا خیلی کوته نظرانه هستن.

این حتی می‌تونه ما رو به انجام کار گروهی بیشتری تشویق کنه. چون وقتی به تنهایی کار کنی، ممکنه در نقطه‌ای به موفقیتی که مد نظرته برسی ولی تاریکی یادت میاره که مساله‌ی زمان هم مطرحه. وقتی کارو به صورت گروهی به انجام برسونی، طبیعتا می تونی از دشمن خودت هم جلو بیوفتی. یه کار گروهی که از

کار گروهی اون ذهنای نابهنجار، قوی تر و غنی تر باشه.

خیلی از سیاست‌ورزی ها و رایزنی هایی که داره صورت میگیره، یا خیلی تاریک و شرورانه و با اهداف جنگ طلبانه هستن یا خیلی سطحی نگرانه و ضعیف صورت میگیرن.

این رو از روی کینه نمیگم و بیشتر از روی نگرانیه. به طور مثال، ادبیات شما استادای نوری خیلی ضعیفه. با این ادبیات، شانس زیادی برای راضی کردن یا ترغیب یا تاثیر مثبت گذاشتن روی ذهن طرفای خودتون ندارید. البته نمی‌دونم واقعا رسالت خودتون رو کار فکری می‌دونید یا دارید خودتون رو برای مبارزه ی یدی آماده میکنید.

وقتی باهاتون صحبت میکنم اینو حس میکنم که آماده‌ی رو به رو شدن با خیلی چیزا نیستید. راستش دلمم خنک نمیشه که اینقدر ناشی هستید، بیشتر حسناامنی و ناامیدیم افزایش پیدا میکنه.

حرفاتون بعضا خوب هست، قصدتون هم خوبه ولی این طرز استفاده از توانایی‌های ارتباطی و کلامی، در مقابل موجوداتی که رو به رو مون هستن و قصد نابود کردنمونو دارن، چیز نبوغ آمیزی نیست. یا بهتره بگم، تعداد خیلی کمی از موجوداتی که به یاد میارم، از همچین توانایی‌هایی برخوردارن.

من عموی سامانتا رو خیلی تحسین میکنم و به اندازه‌ی خودم دوستش دارم. ولی هرچقدر که توی مبارزه و استراتژی چیدن برای جنگا خوبه، توی حرف زدن، چیز خاصی برای ارائه ندیدم ازش. و نمیشه

خورده هم گرفت چون حوزه‌ی کاریش این چیزا نیست شاید.

هر کدوم ما توی حوزه‌های مختلفی کار میکنیم. اگه من هر روز که بیدار میشم تمرینای ظاهری خاصی ندارم و خودمو برای میدون جنگ آماده نمیکنم، به خاطر اینه که به درد این کار نمیخورم و خودمو متعلق به حوزه‌ی دیگه ای میدونم.

شما این کتابا رو با محتوای کم و کوتاهی می‌بینید که محاوره هستن و شاید فکر کنید که بداهه باشن؛ ولی روی همین جمله ای که الان خوندید، بارها فکر کرده بودم و سعی میکردم جوری بگمش که به نظرم موجزتر و جالب‌تره.

به مکالمه با خیلی‌ها فکر میکنم، حتی افرادی که وجود خارجی ندارن اما حدس میزنم که ممکنه با

افرادی با همچین وضعیت‌های ذهنی و روانی‌ای رو به رو بشم. خیلی‌هاشون موجود شرور و تاریکی هستن. امیدایی درونم هست چون نتایجی رو دیدم. قبل از کتابی مثل از زبان شرارت، برای موجودات امن زندگیم و کسایی که دوست‌شون داشتم، زیاد نامه مینوشتم؛ ولی توی مکالمه یا نامه‌نگاری با وجه نابهنجار دیگران، حس میکنم که خیلی نوب بودم و الان عنم میگیره که نوشته‌های قدیمیمو میخونم.

زیاد امیدی نداشتم که حرف زدن با یه موجود نابهنجاری که میخواد بهم آسیبی بزنه بتونه بازده چندان دندون گیری داشته باشه؛ ولی الان در نظرم اونقدرا هم غیر ممکن نیست. به این کلمه‌ها نگاه میکنی و به نظر میرسه خیلی ساده هستن. ولی چند

درصد می‌تونید جمله‌ای رو پیدا کنید که یه جای دیگه‌ی همین متنا، عینش گفته شده باشه؟

در یک سطح کوچیک، این قدرت کلمه پردازی ما ممکنه زیاد تاثیرگذار به نظر نرسه اما حتی تولید انبوه بولشت هم شکل دنیا رو عوض میکنه. نوشته‌های یه نویسنده‌ی پاره وقت که مردمو تشویق میکنه یه کالایی رو بخرن که بر خلاف حرفای نویسنده، چیز به درد بخوری نیست، اتفاق چندان خاصی به نظر نمیرسه؛ ولی تجسم کنید که همین کارو صدها و هزاران نویسنده انجام بدن. خیلی از مکاتب فکری و فلسفی، با همین تولیدات انبوه کلامی هست که به قدرت رسیدن؛ وگرنه همچین مفاهیم بودار و پیچیده‌ای، صد سال سیاه تو کون یه آدمی که

سرگرمیش یه زندگی روزمره‌ی قابل پیش بینی هست نمیره.

.

.

.

ساعت 5 صبحه

میدونید تو بعضی از زندگی‌های قبلیم، معتاد ناجوری بودم و مثل سگ، انواع موادو مصرف میکردم. فکر میکنم برای همینه که در مقابل این قرصه اینقدر بی‌جنبه بودم و الان اینقدر دلم میخواد مصرفش کنم.

فعلا که خودمو با نوشتن و فیلم سرگرم میکنم، یه چند ساعت دیگه میرم صبحونه درست کنم.

تو بخش قبلی، حس میکنم که یه چیزایی رو خوب توضیح ندادم. راستش شما استادا رو با خودم مقایسه

نکردم، نه راه حل سرراستو دارم و نه خودمو حرفه ای میدونم. خودمونو با برادری تاریک مقایسه کردم.

حدس میزنم وقتی این حرفا رو میزنم ممکنه مدعی یا خیلی بچه به نظر بیام یا بگید که اصلا مگه تو توگودی که بدونی داریم چیکار میکنیم و چه خبره؟

شاید اصلا نخواستید بهترین‌تونو برای من بذارید نه؟ منظورم این استادایی هستن که باهاشون، طی زندگی زمینیم حرف زدم. شاید واقعا براتون مهم نبود که باهام خوب حرف بزنید و قانعم کنید چون شاید در نظرتون مورد مهمی نبودم و صرفا یه تبعیدی ام.

از اینکه تجسم کنم صرفا یه تبعیدی ناامید کننده هستم هم زیاد حس بدی بهم دست نمیده -در حال حاضر- چون به این فکر میکنم که حتی اینجا هم میشه کار فکری کرد و به همه جای دنیا عرضه اش

کرد. حتی به شماها که ظاهرا این اواخر، دروازه‌ی جوامع‌تون رو بستید.

چیزی که شنیدم این بود که یه روز، یه جمعی از لمورا اومدن و گفتن در دنیاشونو به روی ماهایی که از نژاد خودشون نیستیم قراره ببندن. حدود بیست سال؟ سی سال؟ نمیدونم.

روحم وقتی این خبرو شنید خیلی شاکی شد و هی داشت فحششون میاد. من فقط ناراحتیشو حس کردم ولی راستش کیرمم نبود. نمی‌دونم چجوری بگم ولی من یه بشر زمینی‌ام که قدرت کمی داره و به اون بخشی از انرژیم که با رنگ نقره ای خودنمایی میکنه بیشتر علاقه دارم و باهاش همزاد پنداری میکنم. این بخش، با برخی مفاهیم محافظت مرتبطه. شایدم چون چاکرای ریشه‌ام داغونه اینو میگم ولی چرا باید

ناراحت باشم که نمی‌تونم برگردم پیش لمورینایی که خیلی وقته پیششون احساس امنیت نمیکنم؟

اون زمان که این حرفا پیش اومد، هنوز خبری از سامحو و رپتالا نبود.

شاید روحم احساس تنهایی میکرد. می‌تونم حس کنم که به سیریان، اونقدرا هم حس تعلق نداره. منم که میدونی، باهاشون حال نمیکنم. مطمئنم اگه همنژادشون نبودم...حالا مطمئن بودن حرف زیادیه، ولی میشناسم‌شون دیگه... بعید میدونم حتی تو صورتم تفم می‌نداختن.

به نظرم لوسی هم امیدی نداشت که بتونه اونجا عشق چندان دندون گیری رو تجربه کنه که در این مورد، بهش حق میدم.

تقریبا این اواخر میتونم حدس بزنم که کیفیت یکی شدن با روحم بعد از مرگ، قراره چجوری باشه. یه چیزی شبیه خوابایی هست که میبینم. من یه بخشی از آگاهیش در مورد این دنیا هستم و می تونم تا همیشه، روی قضاوتی که از زندگیش داره تاثیر بذارم. من؛ در کنار همه ی تجربه ای که طی زندگی های قبلی به دست آورده.

وقتی به شخصیتم طی زندگی های قبلی نگاه میکنم، در ابتدا حس میکنم که اونا افراد دیگه‌ای بودن و ربطی به من ندارن، فقط وقتی باورم میشه که همه ی اونا من بودم که میبینم اون زمان هم، جنس رنجام مثل الانم بود. یه چیزایی که الان اذیتم میکنه اون موقع هم اذیتم میکرد. از قانونایی که توی رفاقتام و

روابطم داشتم میفهمم، یا ناشی بازی هایی که توی پول درآوردن داشتم.

کم کم میخوام این کتابو تموم کنم چون هوس نوشتن یه چیز دیگه به ذهنم اومده. دوست دارم یه چیزی شبیه 13 راه شیرین برای خودکشی رو بنویسم ولی هدفشو تا حدی تغییر بدم و مسائل دیگه‌ای رو آزمایش کنم. البته بستگی داره روحم قبول کنه یا نه.

داشتم راجب اینکه در جوامع‌تون رو بستید حرف میزدم. هر چقدر زور بزنم هم نمی‌تونم باهاتون تله‌پاتی کنم یا ببینم‌تون. خوابام هم دست خودم نیست. من انتخاب نمیکنم که کی و چیو ازتون ببینم. هر چقدر زور بزنم، تا آخر زندگی فعلیم، بعید می دونم که بتونم از نزدیک ببینم‌تون. دلمو خیلی وقته به همین نوشتنا و خواب دیدنا خوش کردم و قفلی که رو

در جوامع‌تون زدید برام شبیه جوکه. مردمتون هر وقت اراده کنن می‌تونن این حرفا رو بخونن، حتی قبل از اینکه منتشرشون کنم یا ویراستاری‌شون کنم. نه فقط شما، حتی رپتالا هم میخونن، حتی اون رپتالای سازمان لرد بزرگ یا شاید بعضی‌ها که نمی‌شناسم شون؟

روزمره و زندگی آدم، گاهی می تونه خیلی عجیب و سوررئال بشه ولی همینشم جالبه.

اگه از نوشته‌هام خوشتون اومد، نیازی نیست که انرژی بفرستید. اینو از روی تعارف نمیگم، زیاد انرژی اضافه ذخیره نمیکنم؛ به همون دلیلی که خوشم از پول نگه داشتن نمیاد. نگه داری از انرژی کاربردی، دردسره و ترجیح میدم به اندازه‌ی نیازم نگه دارم و رو کارام تمرکز کنم. خب اگه سر ذوق اومدین، از

انرژیتون استفاده کنید که اهداف و به قولا ماموریت‌های بعدیتونو عملی کنید.

اگه دوست داشتید بهم کمک کنید، بگید که این کتابا به دردتون خورد یا نه؟ چیاش به نظرتون مبهمه و خوب توضیح داده نشده؟ چیا زد تو ذوقتون؟ از این اطلاعاتتون می‌تونم استفاده های زیادی کنم.

نیازی ندارم انرژی‌ای بفرستید برام، اینکه تکامل پیدا کنید و قوی‌تر بشید، دنیا رو جای امن‌تری میکنه و به نفع همه‌مونه.

این کتابو هم همینجا تموم میکنم. یازده هزار کلمه چیز کمیه ولی خب چه اشکال داره؟ اینطوری راحت‌تر می‌خونیدش. من که حرفام تموم شد.

اسمشم حتی نمی‌دونم چی بذارم. اول خواستم بذارم کمی دورتر از ساحل امن. محتواش در مورد روانشناسی تکامله یا بررسی وجه روانشناختی تکامل.

امیدوارم که روزگار خوشی رو بگذرونید، شبتون بخیر باشه.

.

.

.